

«زن یک دانش آموز»

نویسنده: ریمنند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

مرد داشت یکی از شعرهای ریلکه [\[i\]](#) - شاعر مورد علاقه اش - را می خواند که زن در حالی که سرش را روی بالش مرد گذاشته بود، خوابش برد. مرد خواندن با صدای بلند را دوست داشت. صدای گرم و دلپذیری داشت و متناسب با حال و هوای نوشته، تن صدایش را تغییر می داد. گاهی آرام و یکنواخت، گاهی بلند و پرهیجان. هنگامی که می خواند چشم از روی صفحه کتاب برنمی داشت و تنها زمانی توقف می کرد که می خواست سیگاری از روی میز پاتختی بردارد. صدای مرد افسونی داشت که زن را به جهان رویاها سرازیر می کرد. جهان کاروان‌هایی که از شهرهای محصور در دیوارهای بلند عزیمت می کردند و ساربانانی با ردای بلند و ریش انبوه. زن برای دقایقی به خواندن مرد گوش داد و بعد به آرامی چشم‌هایش روی هم لغزید و به خواب رفت.

مرد به خواندن با صدای بلند ادامه داد. بچه‌ها چند ساعتی می شد که خواب بودند. بیرون گهگاه صدای لغزیدن چرخ ماشینی روی آسفالت خیس خیابان به گوش می رسید. بعد از چند لحظه، مرد کتاب را کنار گذاشت و به سمت چراغ کنار تخت خم شد. زن ناگهان چشم‌هایش را باز کرد. با نگاه وحشت‌زده ای چند بار پشت سر هم پلک زد. پلک‌های زن در نظر مرد به طرز غریبی تیره‌تر از معمول به نظر می رسید. مانند کرکره‌ای گوشتی که روی گوی‌های شیشه‌ای چشم زن بالا و پایین می لغزید. مرد به زن خیره شد و پرسید: «خواب دیدی؟»

زن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دستانش را بالا آورد و به بیگودی‌های روی سرش دستی کشید. فردا جمعه بود. نوبت او برای نگهداری از بچه‌های چهار تا هفت ساله‌شان در خانه. مرد همان‌طور که روی آرنجش تکیه داده بود به زن نگاه می کرد. در همان حال هم با دست آزادش لحاف روی تخت را صاف می کرد. پوست صورت زن صاف بود، با گونه‌هایی برآمده. گونه‌های برجسته‌ای که زن همیشه آن‌ها را به پدرش نسبت می داد. پدری که یک رگش از نژاد «نز پرس» [\[ii\]](#) بود.

زن گفت: «به ساندویچ برام درست کن مایک. با نون و کره و کاهو و نمک.»

مرد هیچ حرفی نزد و از جایش تکان هم نخورد. می خواست بخوابد. وقتی برای لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد، زن را دید که بیدار است و به او نگاه می کند.

مرد خیلی جدی گفت: «خوابت نمی‌بره؟ خیلی دیروقته.»

زن گفت: «دل‌م می‌خواد یه چیزی بخورم. پاهام و دستام درد می‌کنه. نمی‌دونم چرا. گشنه‌مم هست.»

مرد غرولندکنان از روی تخت بلند شد.

ساندویچی برای زن درست کرد و توی بشقابی گذاشت و به زن داد. زن که روی تخت نشسته بود، وقتی مرد وارد شد، لبخند زد. بالشی را سر داد پشت سرش و بشقاب را گرفت. مرد فکر کرد که زن شبیه مریضی در روپوش سفید بیمارستان شده است.

«عجب خواب مسخره‌ای دیدم.»

مرد در حالی که خودش را توی تخت جابجا می‌کرد، گفت: «چه خوابی دیدی؟» سپس لحظه‌ای به میز پاتختی خیره شد و بعد آرام چشم‌هایش را بست.

زن گفت: «واقعن می‌خوای بدونی؟»

مرد گفت: «البته»

زن راحت روی بالش پشت سرش لم داد و تکه غذایی را از گوشه‌ی دهانش برداشت.

«خب. خیلی خواب طولانی بود. از اونایی که واضح یاد آدم نمی‌مونه. پر از رابطه‌های عجیب و غریب و اینایی که می‌دونی. الان چیز زیادی ازش یادم نیست. همون لحظه‌ای که بیدار شدم همه چیزش یادم بود. ولی کم کم داره از ذهنم می‌ره. راستی یادته چند دقیقه خواب بودم مایک؟ مهم نیست به هر حال. قضیه از این قرار بود که ما شب به جایی مونده بودیم. نمی‌دونم بچه‌ها کجا بودن. ولی فقط ما دو تا بودیم تو به جایی شبیه هتل یا به همچین چیزی. لب به دریاچه‌ای بود که برام آشنا نبود. به زوج دیگه هم اونجا بودن. از ما مسن تر بودن و می‌خواستن ما رو سوار قایق موتوری شون بکنن.» زن از یادآوری داستان خنده‌اش گرفت. روی تخت کمی پایین تر رفت. «چیز دیگه‌ای که یادم میاد اینه که ما داشتیم سوار قایق می‌شدیم. اما قایق فقط به جا برای نشستن داشت. به نیمکتی که جلوی قایق بود و فقط برای نشستن سه نفر جا داشت. یادمه که داشتیم جروبوت می‌کردیم که کی باید فداکاری کنه و همین طور تنگ هم عقب قایق نشسته بودیم. تو می‌خواستی من رو نیمکت بشینم و من اصرار داشتم که تو بری جلو. ولی من دست آخر خودمو ته قایق به جوری جا کردم. جا خیلی تنگ بود و پام درد گرفته بود. ترسیده بودم. آب داشت از دو طرف می‌اومد توی قایق. بعدش بیدار شدم.»

«عجب خوابی بود.» مرد خیلی خوابش می‌آمد ولی فکر کرد که باید چیز بیشتری بگوید. ادامه داد: «بانی تراویس رو یادت میاد؟ زن فرد تراویس. می‌گفت خوابای رنگی می‌بینه.»

زن به ساندویچی که در دست داشت نگاهی انداخت و گاز زد. لقمه را که فرو داد زبانش را زیر لبش چرخاند و بشقاب را روی پاهایش جابجا کرد. سپس برگشت و بالش پشت سرش را پف داد. بعد لبخندی زد و دوباره به بالش تکیه داد.

زن گفت: «مایک یادت میاد که با هم به شب لب رودخونه‌ی تیلتون مونده بودیم؟ همون وقتی که صبحش به ماهی بزرگ گرفته بودی. یادت هست؟»

زن با این که در چند سال گذشته به ندرت به آن شب فکر کرده بود، ولی آن خاطره جدیدن فکرش را مشغول کرده بود. آخر هفته‌ای یک یا دو ماه بعد از ازدواجشان بود. آن شب کنار آتش نشسته بودند. یک هندوانه را در سرمای زمستانی رودخانه انداخته بودند. زن برای شام کالباس و تخم مرغ را سرخ کرده بود و با لوبیای کنسروی مخلوط کرده بود. برای صبح فردایش هم در همان ماهیتابه‌ی سیاه شده‌ی شب پیش کالباس و تخم مرغ و کیک تابه‌ای درست کرده بود. هر دو بار هم ماهیتابه را سوزانده بود و دیگر برای درست کردن قهوه قابل استفاده نبود. ولی آن شب و روز بهترین شب و روزی بود که آن دو با هم در تمام این سال‌ها داشتند. زن یادش آمد که مرد آن شب هم برایش کتاب خوانده بود. چند شعر از الیزابت براونینگ [\[iii\]](#) و چند شعری هم از رباعیات خیام. یاشد آمد که آنقدر پتو رویشان کشیده بودند که به زحمت می‌توانستند پایشان را زیر آن همه وزن حرکت دهند. صبح روز بعد مرد ماهی قزل‌آلای بزرگی گرفته بود. آنقدر بزرگ که مردم برای تماشایش ماشین‌هایشان را بالای رودخانه کنار زده بودند.

زن روی شانه‌ی مرد زد و گفت: «مایک! یادت میاد یا نه؟»

مرد گفت: «یادم میاد.» مرد کمی به سمت خودش خزید و چشم‌هایش را باز کرد. فکر کرد که خیلی واضح آن روز را به یاد نمی‌آورد. چیزی که به یاد می‌آورد بیشتر موهای به دقت شانه زده و عقاید نیم بند درباره‌ی زندگی و هنر بود. چیزهایی که ترجیح می‌داد به خاطر نیاورد. گفت: «خیلی وقت پیش بود.»

زن گفت: «تازه دبیرستان رو تموم کرده بودیم و هنوز کالج شروع نشده بود.»

مرد کمی صبر کرد. سپس روی بازویش بلند شد و از روی شانه‌ی نگاه‌ی به زن انداخت. «هنوز ساندویچتو تموم نکردی؟» زن هنوز روی تخت نشسته بود.

سری تکان داد و بشقاب را به دست مرد داد.

مرد گفت: «من چراغو خاموش می‌کنم.»

زن گفت: «باشه هر طور راحتی.»

مرد باز به تخت برگشت و پاهایش را دراز کرد و آنقدر کش داد تا به پاهای زن خورد. سپس برای لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد خودش را شل کرد.

«مایک! بیداری؟»

«آره. یه چیزی تو این مایه‌ها.»

«خب. پس قبل از من خوابت نبره. نمی‌خوام تنهایی بیدار باشم.»

مرد جوابی نداد. ولی کمی خودش را به سمت زن روی تخت جابجا کرد. زن خودش را در بغل مرد جا کرد و بازویش را روی سینه‌ی مرد گذاشت. مرد انگشتان زن را گرفت و به آرامی نوازش کرد. ولی بعد از مدتی مرد آهی کشید و دستش را روی تخت ولو کرد.

زن گفت: «مایک! عزیزم می‌شه پاهامو بمالی؟ خیلی درد می‌کنن.»

مرد به آرامی گفت: «ای خدا. پاک خوابم برده بودا.»

«خب. دوست دارم پاهامو بمالی و باهام حرف بزنی. شونه‌هامم درد می‌کنه. ولی پاهام بیشتر.»

مرد برگشت و شروع به مالیدن پاهای زن کرد. ولی بعد از چند لحظه در حالی که دستش روی باسن زن مانده بود، باز به خواب رفت.

«مایک؟»

«چیه؟ بگو دیگه چی می خوای؟»

«دوست دارم همه ی تنمو بمالی. دستا و پاهام هر دو درد می کنن.» سپس زانوهایش را زیر پتو بالا آورد و خیمه کرد.

مرد لحظه ای چشم هایش را باز کرد و دوباره بستشان. «درد رنده لابد!»

زن خوشحال بود از این که بالاخره خواب را از سر مرد پرانده است. «آخ آره خودشه. وقتی ده یا یازده سالم بود، به همین بزرگی بودم که الان هستم. باید می دیدی منو. اینقدر که اون موقع سریع رشد کردم همین الانشم دست و پام درد می کنه. تو چطور؟»

«من چی چطور؟»

«تو هیچ وقت درد رشد نداستی؟»

مرد گفت: «تا جایی که یادم میاد نه.»

مرد بالاخره روی آرنجش بلند شد و کبریتی روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت. بعد بالشش را به سمت خنکش برگرداند و باز دراز شد.

زن گفت: «تو که خوابی مایک. دوست داشتم بیدار می موندی و حرف می زدیم.»

مرد بدون آن که تکان بخورد گفت: «باشه.»

زن گفت: «بغلم کن تا خوابم ببره. این طوری نمی تونم بخوابم.»

مرد برگشت و بازوهایش را دور زن حلقه کرد. زن پشتش را به مرد کرد و رو به دیوار خودش را در بغل مرد جا داد.

«مایک؟»

مرد با انگشتان پایش پای زن را نوازش می کرد.

زن گفت: «چرا بهم نمی گی که از چیا خوشت میاد و از چیا خوشت نمیاد؟»

مرد گفت: «الان چیزی یادم نمیاد که. خودت اگر می خوای بهم بگو.»

«اگه تو هم قول بدی که بعدش بهم بگی، باشه.»

مرد به نشانه ی تایید پای زن را با انگشت پایش لمس کرد.

زن دوباره روی پشت دراز کشید و با لبخند رضایت مندانه ای گفت: «خب. من غذای خوب دوست دارم. استیک و سیب زمینی تنوری یا یه همچین چیزایی. کتابا و مجله های خوب رو دوست دارم. مسافرت توی شب با قطار رو دوست دارم. هواپیما هم

دوست دارم سوار شم.» سپس ادامه داد: «البته اینایی که گفتم به ترتیب نبودن. اگر قرار باشه به ترتیب بگم باید یکم فکر کنم. ولی دوششون دارم. سفر با هواپیما. اون لحظه ای که از زمین کنده می شی. بعد فکر می کنی که از این به بعد هر اتفاقی بیفته مهم نیست.» پا روی پا انداخت و ادامه داد: «دوست دارم شب تا صبح بیدار بمونم و بعد صبحش بخوابم. دوست داشتم همیشه می تونستیم این کارو بکنیم. نه این که فقط هر از چند گاهی باشه. عشق بازی رو دوست دارم. دوست دارم وقتی که انتظارش رو ندارم بیای طرفم. سینما رفتن رو دوست دارم. دوست دارم بعدشم با دوستانمون بریم بیرون آبجو بخوریم. دلیم می خواد دوست زیاد داشته باشم. مثلن جنیس هندریکس رو خیلی دوست دارم. دوست دارم دستکم هفته ای یه بار برم رقص. دوست دارم همیشه لباسای خوب بپوشم. دوست دارم همیشه برای بچه ها لباسای خوب بخریم بدون این که مجبور باشن صبر کنن. مثلن لوری الان یه دست لباس نو لازم داره برای ایستر. دوست دارم برای گری هم یه دست کت و شلوار بخریم. دیگه اونقدری بزرگ شده. تو هم باید یه کت و شلوار نو بخری. تو الان بیشتر به یه دست کت و شلوار احتیاج داری تا گری. بعدش دوست دارم که یه خونه از خودمون داشته باشیم. دوست دارم این اساس کشی هر ساله یا یه سال درمیون تموم بشه. بیشتر از همه دوست دارم که با همدیگه یه زندگی صادقانه داشته باشیم بدون نگرانی پول و قبض و بدهی و این جور چیزا. تو که خوابت برد.»

مرد گفت: «نه، بیدارم.»

«دیگه چیزی یادم نمیا. حالا تو بگو. چیا دوست داری؟»

مرد نجواکنان گفت: «نمی دونم. خیلی چیزا.»

زن گفت: «خب بگو بهم. فقط داریم حرفشو می زنیم دیگه. مگه نه؟»

مرد دوباره به سمت خودش توی تخت برگشت و دستش را از لبه ی تخت آویزان کرد. «دوست داشتم الان دست از سرم برمی داشتی.»

زن هم برگشت و خودش را به پشت مرد فشرد.

«مایک؟»

مرد گفت: «ای خدا! باشه. صب کن یکم پاهامو دراز کنم، اون وقت بیدار می شم.»

بعد از مدتی باز زن گفت: «مایک! خوابی؟» شانه های مرد را به آرامی تکان داد، ولی خبری نشد. زن همانطور دراز کشید و خودش را به پشت مرد چسباند و سعی کرد بخوابد. اول سعی کرد تکان نخورد و نفس های کوتاه و کوچک بکشد. ولی باز خوابش نبرد.

زن خواست که به نفس های مرد توجه نکند. ولی نتوانست و همین معذبش کرد. مرد وقتی نفس می کشید، صدایی از بینی اش خارج می شد. زن سعی کرد ریتم نفس کشیدنش را با مرد هماهنگ کند. ولی باز فایده ای نداشت. صدای بینی مرد همه چیز را خراب می کرد. صدای خس خس ماندی هم از سینه ی مرد خارج می شد. زن برگشت و پشتش را به مرد چسباند. دست هایش را دراز کرد و پنجه هایش را آرام روی دیوار سرد گذاشت.

صدای دو نفر را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمدند و به آپارتمان بغل دستی می‌رفتند. یکی از آن‌ها قبل از این که در را باز کنند، بلند خندید. بعد صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی کف اتاق آمد. زن دوباره غلت زد. صدای سیفون توالت همسایه آمد. دو بار. زن به پشت دراز کشید و سعی کرد که خودش را شل کند. مقاله‌ای را به یاد آورد که روزی در مجله‌ای خوانده بود. اگر تمام استخوان‌ها و ماهیچه‌ها و مفاصل در موقعیت خودشان آرام بگیرند و آزاد باشند، آدم به سادگی به خواب می‌رود. زن نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست و بی‌حرکت ماند. بازوهایش را به موازات بدن روی تخت گذاشت. سعی کرد آرام باشد. پاهایش را تصور کرد که در مایعی غلیظ و مه‌مانند شناورند. بعد باز غلت زد و دمر خوابید. چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد. به انگشت‌هایش فکر کرد که خمیده در برابر لب‌هایش قرار گرفته بود. یکی از انگشت‌هایش را بلند کرد و دوباره پایین آورد. حلقه‌ی ازدواجش را با انگشت شستش لمس کرد. دوباره به سمت خودش غلت زد و به پشت دراز کشید. بعد ناگهان ترس برش داشت و از شدت کلافگی دعا کرد که خوابش ببرد.

«خدا یا! بذار بخوابم.»

باز سعی کرد به خواب برود. زمزمه کرد: «مایک.»

جوابی در کار نبود.

صدای کوبیده شدن چیزی را به دیوار اتاق بغلی شنید. یکی از بچه‌ها توی تختش غلت زده بود و به دیوار خورده بود. زن گوش داد. هیچ صدای دیگری نشنید. دستش را زیر سینه‌ی چپش گذاشت و ضربان قلبش را با انگشتانش حس کرد. برگشت روی شکمش و آن وقت بود که اشکش سرازیر شد. صورتش را چسبانده بود به لحاف روی تخت و گریه می‌کرد. از تخت پایین آمد.

رفت به دستشویی و آبی به دست و صورتش زد. دندان‌هایش را هم مسواک زد. همین‌طور که مسواک می‌زد، صورت خودش را توی آینه تماشا می‌کرد. برگشت توی هال و درجه‌ی شوفاژ را زیاد کرد. بعد روی صندلی آشپزخانه نشست و باز آرام گریه سر داد. سیگاری از روی میز آشپزخانه برداشت و گیراند. بعد از چند دقیقه به اتاق خواب برگشت و روپوشش را تنش کرد.

به بچه‌ها سر زد. پتو را که از سر پسرش افتاده بود، باز رویش کشید. برگشت به هال و روی صندلی بزرگ نشست. مجله‌ای را برداشت و ورق زد و سعی کرد کمی بخواند. هر از چند گاهی ماشینی از توی خیابان می‌گذشت و زن از صدایش سرش را بالا می‌گرفت. هر ماشینی که می‌گذشت، چند لحظه‌ای گوش می‌ایستاد. بعد دوباره نگاهش را به مجله برمی‌گرداند. یک دسته مجله روی میز کوچک کنار صندلی بزرگ تلنبار شده بود. زن همه را یکی یکی برداشت و ورق زد.

هوای بیرون رفته رفته رو به روشنی می‌رفت که زن از روی صندلی بلند شد. به سمت پنجره رفت. آسمان صاف بالای تپه‌ها رو به روشنی می‌رفت. درخت‌ها و ردیف ساختمان‌های دوطبقه‌ی آن سوی خیابان در روشنی صبحگاه سر و شکل می‌گرفتند. آسمان روشن‌تر می‌شد و روشنی روز خودش را از پشت تپه‌ها روی شهر پخش می‌کرد. به جز سحرگاه‌هایی که به خاطر بچه‌ها بیدار مانده بود (که تعدادشان را درست یادش نبود، چرا که هیچ وقت از پنجره به بیرون نگاه نکرده بود و دائم در حال دویدن بین اتاق خواب و آشپزخانه بود) خیلی کم یادش می‌آمد که طلوع خورشید را تماشا کرده باشد، که همان چند بار هم به دوران کودکی‌اش برمی‌گشت. زن فقط می‌دانست که هیچکدام از آن‌ها مثل این یکی که امروز می‌دید نبودند. نه در هیچ تابلویی دیده بود و نه در هیچ کتابی خوانده بود که طلوع خورشیدی تا به این حد وحشت آور بوده باشد.

زن برای چند دقیقه ایستاد و بعد به سمت در ورودی رفت. قفل در را باز کرد و پا روی ایوان خانه گذاشت. دکمه‌ی یقه‌ی روپوشش را بست. هوا مرطوب و سرد بود. رفته رفته همه چیز واضح تر دیده می‌شد. روی همه چیز چشم چرخاند و آخرسر نگاهش روی چراغ چشمک زن بالای برج رادیوی روی تپه ماند.

باز به درون آپارتمان نیمه تاریک برگشت و راهی اتاق خواب شد. مرد وسط تخت خواب مچاله شده بود. سرش تا نصفه زیر بالش بود و همه‌ی پتو روی شانه‌هایش جمع شده بود. قیافه‌ی مرد در خواب ترحم‌انگیز بود. دست‌هایش از دو طرف دراز شده بود و دندان‌هایش را به هم فشرده بود. زن همان‌طور که نگاه می‌کرد، اتاق رفته رفته روشن تر می‌شد و لحاف‌ها سفیدی خودشان را بازمی‌یافتند.

زن زبانش را روی لب‌هایش کشید و زانو زد. دست‌هایش را به هم قلاب کرد و روی تخت گذاشت.

«خدایا. ازت می‌خوام کم‌کمون کنی. خدایا!»

1. Rainer Maria Rilke^[i] شاعر مشهور اتریشی که یکی از تاثیرگذارترین شاعران تاریخ زبان آلمانی شناخته شده است. (1875 – 1926)

1. Nez Perce^[ii] نژادی از بومیان امریکای شمالی که هم اکنون در کرانه ی اقیانوس آرام در شمال غربی ایالات متحده زندگی می‌کنند.

1. Elizabeth Barret Browning^[iii] شاعر انگلیسی. (1806 – 1861)